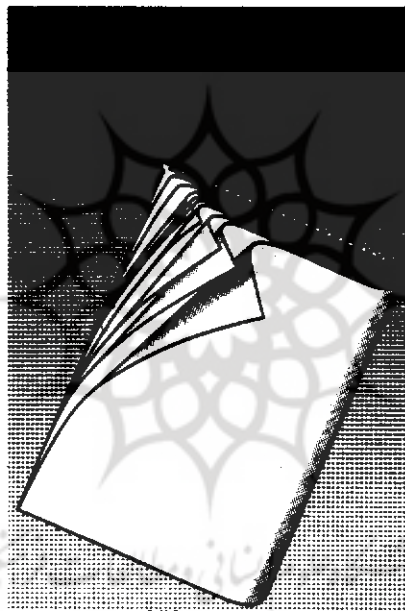




این مردم...

امیرهمایون شریفی



سی کیلومتر که از شهر خارج می شوی، دست راستت یک جاده خاکی است که بعد از چند پیچ ناز از میان باغهای انگور راه خود را پیدا می کند و شش کیلومتر پیش می رود. در کنارش — سمت چپ — روستایی است. نام بصری روی تابلویی به چشم می خورد. در طول راه مردی که کنارش نشسته از نبودن وحدت در میان روستاییان گله می کند و می گوید: «اگر لنگرودیا با هم یکی بودند، ما اهالی بصری و روستاهای اطراف حاضر به کمک بودیم و این طور نبود که پانزده سال از انقلاب بگذرد و حتی از آب کافی و یک جاده دُرُست هم محروم باشیم.» مرد کنارش پیاده می شود، و ۱۲ کیلومتر دیگر راه در پیش داری تا برسی. جاده از میان دو رشته کوه موازی می گذرد. رشته کوهها چندان بلند نیستند. شاید پانصد متر از کف رودخانه کم عمق دشت ارتفاع داشته باشند. دشت نیز کوهپایه ای است و شیب ملایمی دارد و عرض متوسط آن نیز باید چیزی در حدود ۱۰ کیلومتر باشد. حالا به میانجاده رسیده ای. جایی است مابین بصری و لنگرود و علامت آن موتورخانه ای است که در کنار رودبار ساخته اند و با تو دو کیلومتری فاصله دارد. از اینجا دیگر کشتزارهایی با وسعت متوسط آغاز می شوند و تراز جاده آنها را می بینی. جلوتر که بروی، ده با آن منبع آب نقره ایش پیداست و کمربندی از تاکستانها و باغها دورش را گرفته اند. عرض متوسط این باغها از کیلومتر هم فزونتر است تا چه رسد به کشتزارهایش، — و ماشاء... به همت مردمانش — که تا چشم کار می کند در امتداد رود هست و هست. از دور هم سیاهی هایی پیداست که روستاهایی کوچکترند با اسم هایی کُزچکتر و قشنگتر: بادامک، سوارآباد، سرچال، سنگر و... پس این لنگرود گره کار دیگران نیز هست.

مینی بوس از جاده اصلی به راه ورودی روستا می پیچد و بعد از تکانه های ریز و تند طول راه که سبز و منگت کرده بود، بالا و پایین رفتن

دودگرفتگی به شب می ماند و او را در آغوش می گیری و یادش می افتد که وقتی لیلایش گفته بود: «بابام بردن سیاه کردن» و توجواب داده بودی: «بابایت در چشم من سفیدترین آدم این ده است» چقدر با هم خندیده بودید.

می روی خانه عمویت که پدر همسرت نیز هست و اوتا تورا می بیند لبخندی از شرف می زند؛ و تو باید خوب نگاه کنی زیرا تا مدتی دراز، دیگر از لبخندی که سرحالت آورد؛ خبری نیست. می دانی که چرا، خوب می دانی. می دانی آن پانزده هکتار کشت و کار خسته اش نکرد که هیچ، تا غروب روز تابستان را نیز با زبان روزه کار می کرد و آسوده بود. کار باغها و گوسفندها و خانه سرحالش می آورد و شادش می کرد. کار که آدم را خسته نمی کند کار تفریح مرد است اما اختلاف چه؟ دشمنی چه؟ برادرگشی چه؟ ده سال نمی گذرد، که آن بیچاره ها به قدری دشمنی کردند و دشمنی دیدند که به سرشان زد و آمدند داماد عمو و آن جوان طفل معصوم را کشتند — پسرک تنها برادر نه خواهر بود — و پانزده نفر دیگر را به گلوله بستند و آخر هم گرفتند و اعدامشان کردند یا آن بار دیگر... حالا هم ضرر مالش به هیچ، پسرهایش بودند که آواره شهر شدند و دلشان نمی خواست یاد ده کنند.

تو چکار می باید می کردی که نکردی؟ نرفتی که آشتی شان بدهی، که رفتی. با کوچکترها و بزرگترها حرف نزدی، که زدی. دیگر چه می توانستی تا انجام بدهی؟ اما دریغ که این آتشها خاموش نشد و اگر کمی فرونشست باز از زیر خاکستر گر گرفت و تو می دانستی که درد از کجاست! خوب می دانستی! مدتی هم خود را به بی خیالی زدی؛ و به دنبال کار خود رفتی. اما کور که نبودی؛ دلتم که از سنگ نبود. نمی توانستی ناله های آنها را بشنوی و به کیف و کوفت در شهر مشغول باشی. نمی توانستی سرنوشت این پیرمردهای رنج دیده و حاصل عمر بر باد رفته را ببینی و به کارهایت مشغول باشی و خیالات

چرخهای ماشین در این تکه راه مُشت و مالت می دهد و خستگی را از تنت می برد. در مدخل ده قبرستان است که ساکت و مهیب نیست بلکه آرام و نجیب است و سبزه هایی چمنی در آغوشش گرفته اند و خانه ها را کنارش ساخته اند. ردیفی از قبر شهدا را می بینی و در کنارش مردانی و زنانی با سینی هایی از خرما که نشسته و ایستاده اند.

— امروز چندشنبه است؟

— پنجشنبه.

بعد از ظهر است که از ماشین پیاده می شوی. روبرویت حمام ده است که از در و دیوارش سیاهی می بارد و تورا را می بینی که از

روشنفکرانه بفرمای! نمی‌توانستی زنان پا به ماه را به خاطر ماهی دو هزار تومان پای دار قالی بینی و توصیه‌های بهداشتی را برای خانه خود بخری. نمی‌توانستی این بچه‌های بی‌عاقبت را بینی که باید در این گیرودارها می‌ماندند و می‌سوختند و یا در شهر هر پستی‌ای را به جان می‌خریدند بینی و باز بروی بچه بزرگ کنی و کلاس زبان خارجه برایش بگذاری و در جهت فعال شدن ذهنش کاتوتجویز کنی... که نبودی آدم بودی. گفستی «چه کنم؟» ده تا فکر به سرت زد عاقبت رفتی با محمّد مدیر و با محمّد و غلامعلی معلّم که از دانشسرا آمده بودند و دبستان را راه انداخته بودند قرارمدار گذاشتی و یک کتابخانه راه انداختید. فکر می‌کردی درست نیست یک ده سه هزار نفری با این همه روستاهای اطراف این یکی را هم نداشته باشد. همه هم نصیحت کردند که بی‌فایده است اما توی گوشت فرو نرفت که نرفت. یک شب هم خبر دادند که چند نفر رفته‌اند و شیشه را شکسته و کتابخانه را به هم ریخته‌اند و لیست کتابها را هم برده‌اند و تعدادی از کتابها را هم به همراهش. اما باز که از رو نرفتی. بچه‌ها را دلداری دادی و گفتی:

— چند تا کتاب فدای سرتان. یکی از این ماشینها سه چهار هزار برابر این خسارت قیمت داره!

و هم بچه‌ها مثل گل بودند و خوب بودند و هم هرکدام اگر اشکالی داشتند تو «مجمع الاشکالات» بودی و از تو کسی بدتر نبود که از دستش ناراحت بشوی و دیدی که اتاق کتابخانه را به یک قسمت امن تغییر داده‌اند و با گچ — مثلاً — قفسه زده‌اند و برق کشیده‌اند و تو هم رفتی از آن آدم خوب یا از کتابهای آن شهیدی که می‌شناختی و یا... از هر جایی که می‌شد و چهارتا کتاب خوب داشت جمع کردی و با هر پولی که خدای مردم می‌داد؛ خریدی. محمّد و غلامعلی را هم که دیدی، بی‌جیره و مواجب در خدمت بچه‌ها بودند آن یکی خویشتم هم که صورتش تورا یاد

بچگی‌های حضرت فاطمه (س) — که هیچوقت ندیده بودی — می‌انداخت کار دخترها و زنها را به عهده گرفت. دیگر چکار می‌شد کرد: «خدایا شد که شد اگر نشد دیگر نمی‌دانیم چکار کنیم».

حالا پا می‌شوی از خانه عمویت بیرون می‌آیی و گام به گام به دبستان نزدیک می‌شوی. ابر نفسه‌ایت از سردی هوا پیداست و چندبار نزدیک است زمین بخوری. خوش به حال بچه‌ها چه شری می‌خورند! رسیدی به دبستان، آن گوشه مدرسه یک اتاق را کتابخانه کرده‌اند و بچه‌ها صف کشیده‌اند برای چه؟ جلوتر می‌روی. بله برای گرفتن کتاب است. شادی دردلت جوانه می‌زند — مثل شکوفه سیب — می‌روی و دوستانت را در آغوش می‌گیری، خسته نباشید می‌گویی و بی‌مغلی به آنان می‌پیوندی، کتابها را از بچه‌ها می‌گیری و چند تا سؤال می‌کنی. می‌خواهی بدانی خوب خوانده‌اند یا نه؟ یکی خوب جواب می‌دهد و دیگری بلد نیست تعریف کند. اما جواب سؤالها را درست می‌دهد. آن یکی دو کتاب برده یکی در حد سوادش اما کاملاً بالاتر است.

— این یکی را برای چی بردی؟
— واسه بابام!
— چرا خودش نمی‌یاد؟
— من میام!
محمّد می‌گوید: که هنوز رویشان نمی‌شود!
دفترها را ورق می‌زنی. روزبه روز تعداد بزرگ‌ترهایی که خودشان کتاب می‌گیرند بیشتر شده و این علاوه بر انبوه بچه مدرسه‌ای هاست. یکی از بچه‌های دبستانی گزیده اشعار فردوسی را برده.

— چرا کتابی می‌بری که نتونی بخونیش؟
— خوندمش!
— خیلی خوب، بگو ببینم مصراع دوم این بیت چه؟

مصراع اول را می‌خوانی و مصراع دوم را با

رعایت عروض و قافیه بدل می‌کنی و آنگاه مصراع صحیح را هم می‌گویی.
— ... خوب کدومش درسته؟
— دومی.
— ... این چی؟
— اولی.

چند بار می‌پرسی و او هر بار درست تشخیص می‌دهد. پس هم خوانده و هم یک کله فوق‌العاده دارد. غلامعلی برایم می‌گوید: «از این‌ها کم نداریم!»

و توبه یاد آن نتیجه عجیب تاریخی می‌افتی که هیچ‌یک از مردان بسیار بزرگ تاریخ معاصر این کشور شهری نیستند و همگی روستازادگانی هستند که تا ده پانزده سالگی به جای حل کردن تست هوش و دوکلاس یکی کردن، به گوسفند چراندن و کار کشاورزی مشغول بوده‌اند و به جای کوکا و پیراشکی، شیر و نان خورده‌اند. و مشقهایشان را هم دم بوق سگ با چراغ موشی نوشته‌اند.

— اسمت چه؟
— علی!
— ای بابا تو که همین دو ساعت پیش یک کتاب چهل صفحه‌ای بردی!
— خوندمش!

محمّد دنبال حرف را می‌گیرد و می‌گوید: «چون هر بار یک کتاب بیشتر نمی‌دییم بعضی هاشون روزی دوسه بار میان؛ همش رو هم می‌خونن.»

نوبت خداحافظی تورا رسیده و نمی‌دانی بخندی یا گریه کنی. اتاق کتابخانه را با کتابهایش و قفسه‌های گچی اش و خاطره‌هایش می‌گذاری و وارد کوچه پهن ده می‌شوی. غروب است و تودر اندیشه‌ای و باز به خاطر می‌آوری: «اگر فکرت یکساله است، گندم بکار و اگر ده ساله، درخت بنشان، و برای آرزویی چنین دور انسان بپرور...» و باز علی را می‌بینی کتابش را زیر بغل زده است و می‌رود تا یکی دیگر بگیرد.